



وقت رفتن

لحظه های ناب پر کشیدن



محمدعلی رضایی

بسم الله الرحمن الرحیم

وقت رفتن

نویسنده:

مصطفی رضایی

ناشر چاپی:

بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (علیه السلام)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

وقت رفتن

مشخصات کتاب

سرشناسه:رضایی، مصطفی، ۱۳۷۱ -

عنوان و نام پدیدآور:وقت رفتن /مصطفی رضایی.

مشخصات نشر:قم: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری:۳۶ص.؛ ۹/۵ × ۱۹س م.

شابک:۹۷۸-۶۰۰-۷۱۲۰-۴۷-۷

وضعیت فهرست نویسی:فیپا

موضوع:داستان های فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره:۱۳۹۳ ۷و۲۲۱۷ض/PIR ۸۳۴۵

رده بندی دیویی:۸فا۶۲/۳

شماره کتابشناسی ملی: ۳۶۰۱۲۵۷

ص: ۱

اشاره

بسم الله الرحمن الرحیم

ص: ۲

وقت رفتن

(لحظه های ناب پر کشیدن)

 مؤلف: مصطفی رضایی

 ناشر: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)

 ویراستار: سیده زیتون هاشمی

 صفحه آرا: داوود هزاره

 طراح جلد: امیر تدین

 نوبت چاپ: اول- پاییز ۱۳۹۳

 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۲۰-۴۷-۷

 شمارگان: هزار نسخه

 قیمت: ۹۰۰

تمامی حقوق© محفوظ است.

 قم: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج) / خیابان شهدا/ کوچه آمار(۲۲)/ بن بست شهید علیان/ پ: ۲۶/ همراه: ۰۹۱۰۹۶۷۸۹۱۱/ تلفن: ۳۷۷۴۹۵۶۵ و ۳۷۷۳۷۸۰۱(داخلی ۱۱۷و۱۱۶)/۳۷۸۴۱۱۳۰ (فروش)/ ۳۷۸۴۱۱۳۱ (مدیریت)/ فاکس: ۳۷۷۳۷۱۶۰ و ۳۷۷۴۴۲۷۳

 تهران: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)/ تلفن: ۸۸۹۵۹۰۴۹/ فاکس: ۸۸۹۸۱۳۸۹/ ص.پ:۳۵۵۱۵۶۵۵

 www.mahdi۳۱۳.com

 www.mahdaviat.ir

 info@mahdaviat.ir

 Entesharatbonyad@chmail.ir

ص: ۳

وقت رفتن

...لحظه های ناب پرکشیدن...

مصطفی رضایی

فهرست مطالب:

بسم الله الرحمن الرحیم

روایتی باید گفت، قصّه ای باید خواند از آنان که ماندند و ما رفتیم؛ مایی که خود را به گذر زمانه سپرده و با باد ملایم همچو پری خویش را به دربه دری های دوران سپردیم.

حکایتی باید گفت، حکایتی زیبا، حکایتی ماندنی از رفتن...

(۱)

سرای اوّل: وقتی سر سودایی اش، هدف ترکش خمپاره شد، لبخندی از جنس نور بر لبانش نشسته بود.

دستش را بالاـ آورد، شاید به نشانه سلامی دیگر و رفت تا برای همیشه جاودانه بماند. وقتی هوا روشن شد و وقت نجوا فرا رسید، تیمّم کرد و نشسته نماز صبح را خواند.

ناگهان پس از چند دقیقه صدای آشنای «الله اکبر» خبر از تیری داد که به قسمت راست سرِ او اصابت کرده بود...

سرای دوّم: شب عجیبی است. سکوت، خلوت و خاموشی شب، همه را به خود فرا می خواند. فرمانده گردان سخن می گوید و بچه ها گریه می کنند. گهگاه بغضی گلوی فرمانده را می فشارد.

ساعت ها بعد وقتی به دنبال گمگشته اش می گشت، وقتی از نفس می افتاد، چشمانش به صورتی با تبسمی آشنا و قدیمی گره می خورد، که

شتابان برای وضو حرکت می کرد. در همین نزدیکی کبوتری به انتظارش نشسته بود.

صدای نهیبی به گوش رسید. پس از فروکش کردن گرد و خاک و دود، انگار سالم به طرف سنگر می رفت.

چهره اش از همیشه آرام تر و معصومیتش بیشتر بود! بدون این که با کسی حرف بزند وارد سنگر شد. دستش را روی قلبش گذاشته بود.

کمی بعد، دهانش پر از خون شد؛ ترکش به قلبش اصابت کرده بود...

خودش را به طرف روزنامه ای که در سنگر افتاده بود کشاند. با صدای آمبولانس، بیرون دویدم. چشمانش چه می دید؟!

دستش را روی قلبش می گذاشت و برمی داشت و روی روزنامه چیزی می نوشت.

وقت رفتن با شور و شعفی وصف نشدنی لبخندی زد؛ غنچه لبخند در صورتی که زرد شده بود.

اشک در چشمانش حلقه زد. جمله ای را چند بار خواند. با خون قلبش نوشته بود: «السلام علیک یا اباعبدالله»

با عجله به سوی آمبولانس رفت. نمی دانم چرا همیشه زود دیر می شود. با گل لبخند بر چهره اش به دیدار معبود شتافت...

تبسّمی کرد و گفت: «تقدیر هر چه باشد همان می شود.»

لحظاتی بعد، پشت کانال شروع به خواندن نماز کرد. در نماز مهمانی کنارش نشست و او را دعوت به رفتن کرد؛ خمپاره ای که او را به آرزویش رساند. می خواستم خودم را بالای سرش برسانم که مهمانی دیگر... خمپاره روی پیکرش اصابت کرد و شاخ و برگش را پرپر کرد...

ص: ۹

(۲)

پرتو اوّل: هوا رو به تاریکی می رفت. آتش دشمن روی تپه می بارید. خمپاره ها در آن نزدیکی فرود آمدند و ترکش ها زوزه کشان سفره های خود را پهن می کردند.

صداها که فروکش کرد، دیگر صدایی نمی شنید و جوابی نمی داد!

آرام روی زمین خوابیده بود. همه مضطرب و نگران اطرافش را گرفته بودند. ترکش قسمتی از سرش را برده بود.

چند دقیقه قبل لبانش در حال ذکر گفتن بود. پرچمدار گردان بود؛ پرچمدار پرچمی که نشان و اسمی خاص بر او نقش بسته بود. برای فتح تپه ها حرکت کرد. تسبیح و مهر همراه همیشگی اش بود!

پس از عملیات هر چه به دنبالش گشتند، اثری از او پیدا نکردند. در همین حوالی پیکری توجه انسان را به سوی خود جلب می کند؛ خود او بود با مشت گره کرده، به پرواز درآمده بود. تسبیح از لباسش آویزان و مهر نمازش به رسم دوستی باز هم در کنارش مانده بود. چشمانش رو به آسمان به چه می اندیشید؟

پرتو دوّم: در حالی که بغض در گلو داشت، آرام گفت: «آخر نفهمیدم ارباً اربا یعنی چه؟» پاره جان امام، «علیِ» او را می گفت.

می گفت: «یا باید بدانم تکه تکه شدن یعنی چه یا درکش کنم...»

در بهشت زهرا وقتی بدنش را از روی دست ها آرام بر زمین گذاشتند، دیدند خمپاره او را چه قدر خوب به جوابش رسانده بود.

پرتو سوّم: آن روز بعد از کار شناسایی مشغول خواندن سوره نجم بود که از او پرسید: «این آیات آخر چه معنی می دهد؟»

این آیات یعنی شهادت!

هر از چنـد گاهی در آن منطقه صـفیر خمپاره ای از آسـمان بانگ رفتن می سـرود. عجیب است، شاید آن روز خبر داشت که قرار است بانگی دیگر در آن جا و در آن لحظات زده شود! مرا فرستاد تا از بچه های ارتش سؤالی بپرسم.

هنوز برای سؤال، از سنگر دور نشده بودم که خمپاره ای درست درون سنگر فرود آمد.

سریع برگشتم. هنوز زنده بود. در همان حال می گفت: «به بچه های مصدوم برسید.»

او را سوار ماشین کردند. در مسیر

بـاز گشت لب هـایش تکـان می خورد. گوشم را نزدیـک بردم؛ آهسـته می گفت: «یاحسـین، یاحسـین» گویا این ها همه با هم پیمانی بسته بودند که این گونه بودند؛

پرتو چهارم: سحرگاه سوار بر قایق، به سمت منطقه «طلائیه» به راه افتاد. در حال شناسایی منطقه بود که ناگاه انفجار خمپاره...

ترکش به سر «سیّد» اصابت کرده بود. در همان حال بلند شد. دست هایش را به آسمان برد و نجوای عاشقانه ای با معبود کرد. کسـی نمی دانست با معبودش چه می گوید. اندکی بعد زانو زد و آرام به سـجده رفت؛ سجده ای که او را با لحظه رفتن پیوند می زد؛ پیوندی که او را وارد دیاری جدید کرد...

پرتو پنجم: صبح زود، حال عجیبی داشت؛ مثل مرغی که می خواست از قفس پرواز کند.

لحظه ای آرام و قرار نـداشت. پس از ورود به منطقه عملیاتی و رسـیدن به نقطه پنـج ضـلعی هواپیمای عراقی از ارتفاع پایین به طرف آن ها خیز برداشته بود.

از ماشـین خـارج شدنـد. همه جـا را دود و آتش فرا گرفته بـود. احسـاس کرد پرواز می کنـد، امّـا نه! پرواز تـا خـدا لیـاقت می خواهد. پس از درنگی بلند شد و به دنبال «محمدحسن» گشت.

چشم هایش به او راست می گفت یا...؛ او در میان خون و آتش با بدنی پاره پاره سر از بدنش جدا شده بود...

دیشب، خواهرش خواب دیده بود که برادر در کربلا، کنار ضریح ایستاده است...

پرتو ششم: جای قدم ها حکایت از تصویری دیگر دارد.

چند قدمی از ماشین دور نشده بود که گلوله های توپ چیزی را به او رسانید، خبر رفتن؛ آن هم چه رفتنی!

به گوشه ای پرت شدم. بعد از چند لحظه از جا بلند شدم. همه جا را دود فرا گرفته بود. از او خبری نبود.

خوب نگاه کردم. چشمانم نمی خواست این صحنه را باور کند: غرق خون روی زمین افتاده بود. پاهایم بی رمق و سست شد. همان جا نشستم و التماس کردم: «حرف بزن...»

امّا عباس تیپ کربلایی شده بود. همچو مقتدای خود، فرق سرش با این ترکش شکافته شده بود. در وصیت نامه هم سخن از رفتن زده بود به مقصد کربلا...

(۳)

از روزی که خبر شهادت پدر را رساندند جرأت نکرده بود سراغ دفترچه خاطرات و یادگاری هایش برود.

دیشب خواب دید که پدر دفترچه را در دست گرفته و به «مهدی» نشان می دهد:

پسرم! این یادگاری ایست که طی سال ها چشمم اشک ریخت و قلم از خونِ دل جوهر گرفت و نوشت.

این ها خبرهایی از آسمان است که ملائک برای تبرّک از یاران آخرالزمانی امام عصر،فوج فوج به زمین می آمدند و توشه تقرّب را از آن ها می گرفتند...

از خواب که بیدار شد، سراسیمه سراغ وسایل پدر رفت. لباس، چفیه و پلاک پدر را بوسید. برای دقایقی چشمانش از اشک

خیس شد و درد در قلب پرغصه اش چنگ انداخت. دفترچه را برداشت. خواب به چشمانش نمی آمد. باید می خواند و به یاد پدر قطره قطره اشک از ابر پرغصّه دل می باراند.

ساعت اوّل

اولین نما: شـدّت درگیری زیاد بود. لحظاتی بعـد، خبر جدیدی پشت بی سـیم اعلام شد: «گردان حمله را آغاز کرده، پاسـگاه تصرّف شد...»

آن شب، همه پشت موانع گیر کرده بودنـد، هیـچ کس نمی دانست بایـد چه کار کند. در همین لحظات یکی از بچه ها کاری کرد که رایحه عاشورا یک بار دیگر تمام منطقه را فرا گرفت.

دوید، جلو رفت و روی سیم های خاردار خوابید! رو به بچه ها گفت: «از روی من عبور کنید!»

فرصت تصمیم گیری نبود، باید بیش از سیصد نفر از روی بدن او عبور می کردند!

آن شب زیر منوّر کاملاً معلوم بود خارهای سیم در بدنش فرو رفته است. قطره های خون از همه بدن او جاری شده بود!

دومین نما: وقتی همه نیروها از روی بدن او عبور کردند، عملیات با موفّقیت آغاز شد. با همان حالتی که خون از بدنش جاری بود، دستانش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا تحمّل ندارم. از تو شهادت می خواهم.»

عجیب بود؛ در همان لحظه گلوله ای بر چهره نورانی او نشست...

صفحه ها چه بوی غمگینی به خود گرفته اند... دست کرد درون جیبش، همه را

درآورد. به یکی تسبیح، یکی انگشتر، یکی عطر و به دیگری هم جانماز هدیه داد. من هم نگاهش می کردم، جلو آمد و پیشانی ام را بوسید و گفت: «این هم برای تو.»

همه رفتند مرخصی. او هم با چند نفر نیرو برای شناسایی تپه سبز به راه افتاد.

توی راه گفت: «تا به حال این بو رو تو جبهه حس نکرده بودم!»

پرسیدم: «چه بویی؟»

گفت: «بوی کربلا میاد!»

در مسیر بازگشت دوباره به همان منطقه رسیدیم. کارِ شناسایی تمام شده بود. باز زمزمه کرد: «چه بوی خوشی میاد! این بو، عطر کربلاست.» از ما فاصله گرفت. کمی جلوتر رفت. یک باره صدای مین والمری و... چه زود به کربلا رسید!

راستی چگونه به این جا رسیده بودند...؟

وقتی که خوب میدان مین را برّرسی کرد،وسط میدان مین چهار سیم تله بود.

«حسین» دو دست خود را بین سیم تله گذاشت. تا بچه ها بتوانند از روی دستش عبور کنند! کار سخت و نفس گیری بود. اگر مین منفجر می شد، او اوّلین کسی بود که شهید می شد و پَر می کشید.

او فرمانده و فدایی لشکر بود. با طرحِ ریزی او «کربلای ۲» به اجرا درآمد.

چند ساعت راهپیمایی در برف و یخبندان توان نیروها را کاهش می داد ارتفاعات را تصرّف کردند. آتش دشمن زیاد بود. بچه ها هم چنان مقاومت می کردند. به همراه حسین زیر آتش بودیم. صدای یک بسیجی می آمد که به دور خود می پیچید و

در آستانه شهادت بود. حسین آن جا ماسک خود را درآورد و به صورت او زد، امّا خودش هم به شدت شیمیایی شد. او برای همیشه در همان ارتفاعات ماند و به آرزوی دیرینه اش رسید...

«خطوط روی کاغذ حکایت از گریه و لرزش دستان پدر داشت. هنوز نمی دانم چه دیده بود که این گونه نگاشته؛»

سومین نما: در عملیات «والفجر ۸» در فاو، فرماندهی غواصان را به عهده داشت. زمان شناسایی قبل از عملیات بود؛ وقتی اروند را آن قـدر خروشان دیـد، گفت: «خدایا! تو به همه مسائل آگاه هستی. تو شاهدی. خدایا! تو موسـی را از نیل گذراندی، ما را نیز از اروند بگذران...»

دست و پاهایمان آن شب، پس از دعا، آرامیِ اروند را به راحتی احساس می کرد.

طی عملیات، زمانی که شیمیایی زدند، فرمانده اولین کسی بود که به کمک هم رزمان رفت، همان جا شیمیایی شد و از ناحیه چشم صدمه دید، ولی باز هم با روحیّه خوب نیروها را به صبر دعوت می کرد. در «کربلای ۵» هم، با شروع عملیات عراقی ها منطقه را گلوله باران کردند.

سیم های خاردار حلقوی به لباس بچه ها گیر کرده بود و نمی توانستند عبور کنند.

فرمانده برای سرعت بیشتر، روی سیم های خاردار خوابید تا بچه ها بتوانند سریع تر از روی او حرکت کنند. در همان حال هم گردان را هدایت می کرد. عملیات با رهبری او پیش رفت؛ آن شب مواضع دشمن تصرّف شد. به عقب برگشتم. او مانند کبوتری خونین بال، روی سیم های خاردار مانده بود. گلوله ای از پهلویش وارد

شده و به قلبش رسیده بود. حالتی شبیه رکوع داشت. اشک در چشمانم حلقه زده بود. برای یک لحظه تمام خاطراتش از صفحه ذهنم گذشت.

با او خداحافظی کردم، برای آخرین بار...

ساعت دوّم

«ساعت هاست که پای درد دل دیرینه ی پدر نشسته؛ درد دلی که سال ها پیش باید می خواند؛ ولی فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت...

مشاهده لباس پدر و حتی خاطرات او، دل «مهدی» را آب می کند؛ چاره چیست! اگر آن روزها از وسایل پدر مقداری فاصله نمی گرفت دِق می کرد.

هر چند لحظه ای که نوشته ها را می خواند، چفیه ای که از آخرین رفتن پدر،

به یادگار دارد را به چشم می گیرد و عقده سال ها فراق پدر را با چفیه در میان می گذارد.

ساعتی است که اتاق، عجیب بوی پدر را گرفته. وجود او را کاملاً احساس می کند. انگار در کنار پسر خود نشسته و خود درد دیرینه را برایش نجوا می کند. چقدر دوست داشت پدر بود و در این دقایق او را در آغوش می گرفت و سر بر شانه های او اشک غم می ریخت؛ ولی افسوس! پدر جان رفتی و فرزندت هر روز بارها در کوچه باغ خاطراتت می رود، مثل یک چشم به راه...»

اولین تابش: دوستم، پس از چند بار ترور منافقین، جان سالم به در برده بود. وقتی در مرخصی بود به زندان شهر می رفت. زندانی ها، از منافقین گرفته تا معتادین و قاچاقچی ها، همه

او را دوست داشتند، می ایستادند پشت سرش به نماز!

بعد از نماز رو به آن ها گفت: «بیایید با صداقت رو به خدا کنید...» صدای هق هق گریه بود که شنیده می شد.

زیارت عاشورایش ترک نمی شد. عاشق حضرت زهرا بود. یک بار گفت: «بالای سر مجروحی رسیدم. سرش را تکان دادم. گفت: به من دست نزن، سرم بر بالین حضرت است، بعد هم به شهادت رسید.»

این بار نوبت او بود. هنگام برگشت مجروح شده بود، ولی می خندید! می گفت: «واقعاً آرامش دارم، این ترکش ها به هر کسی نمی خورد، این ها نشان دارد، این ترکش ها به من امید می دهد که خدا مرا دوست دارد و از او دور نیستم.»

همیشه می گفت: «من چیزی را برای انقلاب و اسلام ندادم، نه دستی، نه پایی، نه چشمی و نه سری...»

چه تمنّایی! سرانجام گلوله مستقیم تانک دشمن به او اصابت کرد و قطعه های بدن او... به یاد کربلا...

همسـرش می گفت: در معراج الشـهدا وقتی او را دیـدم سـر و تمام بـدنش ترکش خورده بود، یک پایش قطع شده بود و تمام پیکرش سوخته بود. به حدّی که قابل شناسایی نبود. آرام و قرار نداشتم تا این که به خوابم آمد:

چرا این قدر غصّه می خوری؟قبل از شهادتم تانک های زیادی از دشمن را نابود کردم.

لحظه شهادت هیچ دردی نکشیدم چون حضرت عباس علیه السلام در کنارم...

دومین تابش: قافله شهدا، عزم سفر داشت، به سوی دوست با کاروانی چشم به دیدار مادر. غوّاصان به سمت جزیره «امّ الرصاص» رفتند؛ امّا خبری از آن ها نشد. قرار شد یکی از بچه های اطلاعات به سمت جزیره رفته و با بی سیم به ما خبر بدهد.

قایق امواج را می شکافت و به سوی دشمن می رفت. بی سیم فرمانده در کنارش روشن بود. گوشی بی سیم را محکم گرفته بودم و گوش می کردم. فقط صدای موتور قایق و امواج اروند می آمد. در نزدیکی ساحل جزیره یک باره به او حمله کردند؛ نارنجکی در داخل قایق...

صدایش را به راحتی می شنیدم که سه بار به حضرت زهرا سلام داد، بعد هم با صدای سوزناکی آخرین کلماتش را زمزمه کرد: مادر...!

چه قدر رفتن ها به هم شباهت داشتند، انگار همه یک گمشده را می جویند!

عاشق حضرت زهرا علیها السلام بود، آخرین حرفش هم به یاد ایشان بود: «می خواهم مثل او بی نشان باشم...»

همسرش می گفت: «صدای زنگ در آمد. آمده بودند دنبالش. بدرقه اش کردم.وقتی برگشتم، دیدم پلاکش را جا گذاشته. تازه فهمیدم منظورش از گمنامی چه بود. گمنام رفت، جسمی هم از او...»

«پدر ادامه داد:»

شب و روزی نیست که دفترچه ام از خاطرات چشمانم پُر نشود. صمیمی ترین دوستم، تسبیحی به دست داشت و ذکری را آرام تکرار می کرد؛ ذکری که چگونگی رفتن را حکایت می کرد.

می گفت: «هر کس در زندگی هر چه به دل داشته باشد، همان را لحظه رفتن زمزمه می کند. دوست دارم ذکر پروازم "صلّی الله علیك یا اباعبدالله " باشد.» این همان زمزمه آشنای دیرینه اش بود. همیشه این گونه است؛ حرف های درست را دیر باور می کنیم.

هر خمپاره یکی را با خود راهی می کرد. سراسیمه به دنبال او گشتم. کنار سنگ با بدنی پُرخون، به سختی دو زانو نشست؛ دست به سینه. رمز رفتنش «صلی الله علیك یا اباعبدالله» بود.

«دفتر خاطرات،یکی پس از دیگری ورق می خورد. فقط ماییم که به زمین فرو می رویم، حتی تقاضای کمکی هم از آنان که رمز رفتن را در سینه ها داشتند، نداریم».

سومین تابش:گفت: «وقت شهادت من یه تیر می خوره توی پهلوم! الآن موقعش نیست!»

وقتی مصیبت های حضرت زهرا علیها السلام را می شنید، دریای دلش چه طوفانی می شد. بارها دیده بودم وقتی مداح روضه می خواند، قدرت تحمّل خود را از دست می داد و غش می کرد. حتّی در اوج شادی و خوشحالی با شنیدن نام حضرت اشک می ریخت.

خودروی آن ها روز آخر وقتی در کمین افتاد، گلوله دوزمانه به پهلویش اصابت کرد.

این ها آخرین صفحاتی است که می نگارم به امید این که...

چهارمین تابش: به آرامی خداحافظی کرد و من با تأسف از این جدایی، پیشانی او را بوسیدم.اگر می دانستم این آخرین دیدار ماست، آن شب او را ترک نمی کردم.

پس از «کربلای ۵» به خاطر مجروحیتم در بیمارستان بستری شدم. همان جا بود که بچه ها خبر آوردند عباس شهید شده است. نمی توانستم باور کنم.

چند روز بعد که همسنگرش را دیدم، وقت رفتنش را چنین وصف می کرد: در خط مقدّم مشغول کار بودیم. ناگهان دیدم هوا پر از غبار است. به طرف عباس رفتم، اما دیر شده بود. او سر در بدن نداشت. با تعجب دیدم پیکر بی سر او که رو به قبله بود، پس از تکانی، به امامش چنین سلام داد: «السلام علیک یا اباعبدالله»

لحظات آخر است. بوی رفتن را احساس می کنم. قلم به دست گرفته ام تا آخرین خاطرات کاروان پرواز را بنگارم که چگونه پر کشیدند.

«جمله های آتشین پدر، دل پرخون پسرش «مهدی» و...»

پنجمین تابش: در جبهه «عین خوش» در مراسم عزاداری، چنان به سینه اش می زد که همه سینه اش زخمی شده بود.

دوستانی که در روز عملیات با او بودند برایم گفتند: «وقتی که محمد، آماج تیرهای مستقیم دشمن قرار گرفت و بر زمین افتاد، بـا زحمت زیـاد، همان طور که از جای جای بـدنش خون فوّاره می کشـید، یکی دو بار سـرپا شـد و گفت: "السـلام علیک یا اباعبداله" و آن گاه با دوست خلوت کرد...»

خـدایا! چه بسـیار از دوسـتانم که این گونه رفتند؛ یکی وضو گرفت و برای نماز به سـنگر رفت، اذان و اقامه را خواند، ناگهان گلوله های مستقیم تانک و سنگر...

ششمین تابش: آن ها در حالی که ذکر «یاحسین» و «یا ابالفضل» می گفتند، نماز ظهرشان را به مولایشان در کربلا اقتدا کردند. دوست عزیز دیگرم که پدرش هر بار موقع رفتن او را به حضرت ابوالفضل می سپرد، هنگام شهادت، یکی از چشمانش بر اثر اصابت ترکش، مانند اینکه تیر مستقیمی خورده باشد، کاملاً از بین رفت و به خاطر ترکش دیگر، سرش از پشت متلاشی شده بود؛ مُچ یکی از دستانش قطع و فقط به لایه نازکی بند بود؛ و پرسوزتر این که تمام استخوان هایش بر اثر موج شدید انفجار خرد شده بود. آن روز فهمیدم بیمه حضرت ابوالفضل بودن یعنی چه!

هفتمین تابش: اکنون به یاد صحنه ای هستم که چند دقیقه پیش دو چشمانم به غم دلم افزود. آخرین صحنه ای که امید دارم پس از آن نوبت خودِ من باشد.

گلوله توپی بالاـتنه اش را به کلّی برد و باقی مانده جسدش از روی پلاکی که به کمر بسته بود و مهر و تسبیحی که در جیب داشت، شناسایی شد. امروز که این صحنه را دیدم، بی اختیار به یاد صحبت های آن روزش افتادم که چشمانش را به زمین دوخته بود و می گفت:

«دوست دارم مثل امام حسین علیه السلام به شهادت برسم، طوری که بدنم توی آفتابِ داغ بماند و پاره هایش را کسی نتواند جمع کند مگر خود آقا...»

امروز خبر مفقودالجسد بودنش در کل گردان پیچیده بود...

«نزدیک سحر شده، چفیه ای که در دست مهدی است، دیگر جای خشکی ندارد درست مثل بدن پدر؛ آخر از مادر شنیده

بود پدر توی آب ها به دیدار دوست پیوسته. شهادت در آب؛ پاکِ پاک شدن...

ساعت نُه صبح بود که تلفن خانه زنگ خورد:

بله، بفرمایید...

مهدی! مامان کی بود؟

از دوستای قدیمی پدره، امروز می خواد بیاد یه امانتی از پدر رو بهمون بده و بره.

امانتی؟!

ساعت ده، دوست پدر از راه رسید.

آقا! خواهش می کنم بفرمایید داخل.

نه، باید امانتی رو بدم و برم. دیشب خواب پدرتون رو دیدم...

در حالی که به حرف هایش ادامه می داد، اشک تمام پهنای صورتش را گرفته بود:

این نوار، یادگار پدر شما و بهترین همرزم منه که سال هاست گوش می دهم و با اون اشک می ریزم. دیشب ازم خواست اون رو به شما برسونم. گفت به مهدی بگو این ها ادامه «وقتِ رفتنه»، ادامه بودن با امام غایب و غریب؛ همان که به خاطر او، اسمتو مهدی گذاشتم.

ادامه حرف های پدر را از نوار گوش می داد:»

حکایت های رفتن با مسافر سال های انتظار؛ همان کسی که ما انتظار قیام او را می کشیم؛ همان کسی که با قافله ای از شهدا خواهد آمد...

«مهدی هنوز کنار دوست پدر ایستاده که او رو به مهدی کرد و آرام با بارانی از اشک لحظه های آخر پدر راکه تاکنون پسر او

نشنیده بود، زمزمه کرد؛ لحظات آخری که شاید این نوار، بهانه ای برای گفتن آن ها بوده...

به مواضع دشمن نزدیک شدیم. صدای گلوله ها هر لحظه بیشتر می شد. یک باره با صدای بلند و دردناک گفت: «یامهدی»

نگاهی به او انداختم. گلوله ای پهلویش را شکافته بود. به حالت سجده روی زمین زانو زد. به سرعت به سمت او دویدم و زخمش را بستم. هنوز ذکر «یامهدی» بر لب داشت. رفتم تا کمک بیاورم. ناگهان در همان محل انفجاری رخ داد و سینه و دست چپش را برد؛ قلبش پیدا شد، مثل یک لاله سرخ!

گویی این بار قلبش بود که می گفت: یا مهدی...

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



قائمیه اصفهان



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹